

پدر گفت: «اگر من تو را نداشتم چه خاکی به سرم می‌ریختم.»  
ایاز موقعی که از در خارج می‌شد گفت: «روی رفاقت من حساب کن جابر.» و در را پشت سرش بست.  
پدر به خاطر آن همه لطف، آن رفاقت عجیب و مهربانی‌های ایاز، گریه کرد. شاید هم دیگر به ستوه آمده بود. نمی‌دانست. و اشک از چشم‌هایش می‌ریخت. پدر مردی ضعیف‌النفس بود، و تا آن وقت به یاد نداشت آن همه سختی را.

روز بعد مادر سردرد بدی گرفت که هرچه پدر آبلیمو و نمک به خوردش می‌داد، فایده نمی‌کرد. مادر نمی‌توانست غذا بپزد. سرش را یک‌ور در دست می‌گرفت و راه می‌رفت.

پدر گفت: «اقلأ یک جا بنشین. یا بگیر بخواب.»

مادر گفت: «نه. نمی‌توانم.»

پدر گفت: «پس من بی‌وغم که برویم سراغ پرخوان. چادرت را سر کن برویم.»

مادر گفت: «پس بچه‌ها؟»

پدر گفت: «بچه‌ها؟ خوب، توی خانه هستند، در هم که بسته است.»

مادر گفت: «نمی‌شود که تنهاشان گذاشت.»

پدر گفت: «پس این در تا آتشپاره را می‌بریم. آن دو تا هستند.»

با ترس و لرز راه افتادند. خانه پرخوان در انتهای کوچه لرد بود. بعد از دو پیچ، نزدیک قلمستان. اما هرچه در می‌زدند کسی باز نمی‌کرد. آیدین که از درز لته‌های در نگاه می‌کرد گفت: «هستند. پس چرا باز نمی‌کنند. پرخوان خودش آن جا است. لباس قرمز تنش است. اما نمی‌آید در را باز کند.»  
مادر جلو رفت و از درز لته‌های در صدا زد. در باز شد. گل از روی مادر شکفت. در همان دالان نشستند. و هرچه زن پرخوان اصرار کرد که

بروند توی اتاق، مادر قبول نمی‌کرد. می‌گفت که دلش برای بچه‌ها شور می‌زند.

زن پرخوان قاشق چوبی بزرگی آورد که به انتهای نخ بسته شده بود. نخ را در دست گرفت. صلوات فرستاد و گفت: «خوب. جابر آقا، شروع کن.»

پدر گفت: «صابر.»

پرخوان گفت: «صابر، صابر، صابر.» و قاشق چوبی بین دست‌هایش می‌چرخید.

پدر گفت: «اجاقعلی.»

«اجاقعلی، اجاقعلی، اجاقعلی.»

«سلیمان.» و هر بار که اسمی را می‌گفت، تسبیح را از سر شروع می‌کرد و در دست به تندی می‌چرخاند.

«سلیمان، سلیمان، سلیمان.»

«فاتما.»

زن پرخوان دوزانو نشسته بود و با جدیتی که انگار دارد سوزن نخ می‌کند، قاشق را می‌چرخاند: «فاتما، فاتما، فاتما.»

پدر گفت: «دیگر از مرده‌ها کسی را داشتیم؟ خوب، سولماز.»

زن پرخوان گفت: «سولماز.»

قاشق ناگهان ایستاد. پرخوان گفت: «سولماز.» و به مادر نگاه کرد و گفت: «می‌بینی؟ باز هم خواهرت. خدا رحمتش کند. برایش خیرات بدهید. انتظار دارد. خدا رحمتش کند. خرما و نقل بدهید. اصلاً هر چند وقت به چند وقت چیزی برایش خیرات کنید.»

مادر گفت: «خیلی خوب، برویم.»

زن پرخوان به آشپزخانه رفت، آتش آورد و مثنی اسفند روی آن

ریخت، دود پیچید. پدر صلوات فرستاد و گفت: «خدا اموات را بیامرزد.»  
و یک پنج تومانی بهش داد.

وقتی برمی گشتند، هیچ مغازه‌ای باز نبود که بتواند چیزی بخرند. مادر اصرار داشت که هر طور شده باید چیزی بگیرند و خیرات بدهند، اما پدر می گفت: «روزگار که روزگار نیست. می بینی که همه جا بسته است.»

مادر گفت: «من که چیزی از تو نخواستم. روح مرده عذاب می کشد. خدا را خوش می آید؟»

آیدین گفت: «سولماز کی بود؟»

مادر گفت: «خواهرم بود. جوانمرگ شد.»

آیدا گفت: «چرا جوانمرگ شد؟» و به صدای تک تیری که از راه دور به گوش رسید، براق شد.

مادر دستی به سر آیدا کشید و با نگاهی از سر مهر گفت: «مریض شد.»

گاهی که از کنار سربازهای روس رد می شدند، سکوت می کردند و بی اختیار قدم هاشان تندتر می شد. سربازهایی که شانه به شانه تفنگ را روی سینه چسبانده بودند، به سراپای تک و توک عابری که می گذشت نگاهی با دقت و وسواس می انداختند. آیدین برایشان شکلک درمی آورد و آن‌ها می خندیدند. پدر تشر می زد، و تا برمند جانش به لبش رسید.

گرستگی، فرار دختران جوان، دزدی، جنگ تن به تن، تجاوز سربازان چشم‌زاغ، ولع آدمی، و فلاکتی که گریبانگیر شهر شده بود، از پس جنگ سر بیرون می آورد. به چند زن شوهردار تجاوز شده بود، امنیه‌ای را تکه تکه کرده بودند، یک دختر از محله «پیرمادر» ناپدید شد، و چند دختر جوان که سر و گوششان می جنید به بهانه تجاوز سربازان روسی شهر را ترک کرده بودند. سال‌ها بعد دختری بیست و هشت ساله به اسم زیبا که

دختر یک فرش فروش بود در تهران رقاصه کافه‌ها شده بود و تغییر نام داده بود. پدر پیش از واقعه، خیالات انفعالی آزاوش می داد. به مادر گفت: «کاش آیدا را نزیایده بودی.»

مادر دست‌هاش را به هم می مالید و احساس سرما می کرد. گفت: «چه کار کنیم؟»

پدر گفت: «هرکس در زد باز نکنید.»

اما کار از کار گذشته بود. بعد از ظهر یک روز پر گرد و غبار، چنان با ضرب در می زدند که ناچار شد آیدا را در سوراخ زیر پله پنهان کند. بعد که در را باز کرد، دو سرباز روس خودشان را به درون انداختند. یکیشان زاغی و لاغر و قد بلند بود و آن دیگری ریزه و فلفل نمکی بود. به زبان روسی چیزهایی می گفتند که پدر نمی فهمید اما آن‌ها دنبال کسی می گشتند. پدر گفت: «لامذهب‌ها، دنبال چی می گردید؟» متحیر مانده بود. نمی دانست چه شده. خیال می کرد می خواهند بلایی سر یکی از افراد خانواده بیاورند. پیش از حد ترسیده بود. گفت: «چی شده؟»

سربازها ترکی نمی فهمیدند و می خواستند به اتاق‌ها سر بکشند. آن وقت تا چشمشان به آیدین افتاد، نشانش دادند و خواستند او را ببرند. پدر گفت: «پسر من است. من. من. آیدین.»

سربازها آیدین را گرفته بودند و داشتند می بردند. یک خاک انداز سیاه دسته لوله‌ای در دست آیدین بود و سربازها او را می کشیدند. بعد در همان لحظه چهار سرباز دیگر به درون ریختند و افراد خانواده را به گوشه راهرو کشاندند، و سر تفنگشان سوی پدر بود.

آیدین با برقی در چشم‌ها، به حرف سربازها دقت می کرد و خوشحال بود. اما مادر گریه می کرد، و پدر دست‌هاش می لرزید. گفت: «چه کار کرده مگر؟»

شده. این جا از فردا همه باید مغازه‌ها را باز کنند. آره بابا. خیلی سوت و کور شده. شهر اموات شده. هر روز سری به کاروانسرای منم و سر و گوشی آب می‌دهم. می‌گویم یک وقت قفلی، دری، جایی را نشکسته باشند. خوب، ما که کس دیگری را نداریم این جا.»

پدر گفت: «ایاز، تو رفاقت را در حق من تمام کرده‌ای. حالا بخوان ببینم.»

ایاز خیس هرق بود. روزنامه را از لای یقه‌اش بیرون کشید و جلو پدر گرفت. آیدین جلو دوید که ببیند، ایاز گفت: «برو بنشین آن جا، من می‌خوانم، همه گوش کنید.»

آیدا با چادر سفیدی که لبه‌هاش را با دندان گرفته بود، پیش مادر در درگاه آشپزخانه ایستاده بود. پدر در فرصتی که ایاز می‌خواست بخواند، چپقی روشن کرد و رو بروی ایاز نشست: «خوب، بخوان.»

ایاز گفت: «دارند مملکت را کن فیکون می‌کنند، دوره آخرالزمان شده. این جا را گوش بده. ایران چگونه غافلگیر شد. اخبار موخس و جاتگدازی از همه جا می‌رسد. خبر رسید که قدری بعد از نیمه شب، ناوهای انگلیسی به ساحل خرمشهر نزدیک شده و با شلیک توپ و تفنگ بر بندر یورش بردند و ناوهای ایران را سحرگاه از پای درآوردند. و چند تن ملوان و افسر کشته شدند.»

دهان پدر باز مانده بود. ایاز لحظه‌ای نگاهش کرد گفت: «می‌بینی جابر؟ ما قرای انتظامی چی داریم؟ دم است و آه. یک وقت می‌شنوی ایاز را از دست داده‌ای.»

پدر گفت: «خدا نکند.»

ایاز گفت: «رضاشاه را با آن عظمت به زانو درآورده‌اند. حالا می‌خوانم ببین.» و باز شروع کرد به خواندن: «چند دقیقه بعد خبر رسید که سرتیپ

سرباز زافی و لاغر سرپا نشست، بازوهای آیدین را گرفت و با شدت تکان داد. به روسی چیزی گفت که آیدین خاک‌انداز را به او نشان داد و گفت: «خاک‌انداز.»

پدر گفت: «مگر تو چه کار کرده‌ای؟»

آیدین گفت: «با ته این خاک‌انداز گفتم تق ... تق.» و خاک‌انداز را مثل تفنگ رو به سربازها گرفت.

سربازها یکباره زدند زیر خنده و آن قدر قهقهه زدند که اشکشان درآمد. یکی از آنها گفت: «نی‌تی پالیگنی ...» و از خانه خارج شد. فرمانده گروه که هنوز می‌خندید گفت: «خارشتی ایزناتیه.» و یک کلاه خز به آیدین داد که مال خودش باشد. اما سال‌ها بعد، هنگامی که آیدین مشاعرش را از دست داده بود و نمی‌توانست کلاه خز را با پاپاخ کهنه پدر از هم تمیز دهد، اورهان آن را به سر می‌گذاشت، دکمه‌های پالتوش را می‌بست و به حجره می‌رفت.

وقتی سربازهای روسی از خانه خارج شدند، پدر گوش آیدین را گرفت و قصد داشت او را به طرف حیاط ببرد که دوباره در زدند. پدر گوش آیدین را رها کرد و گفت: «باز چه اتفاقی افتاده؟» و این بار وحشت زده در را باز کرد. ایاز پاسبان بود. پدر گفت: «سلام علیکم، ایاز، کجایی؟»

ایاز انگار که از میان جمعیت چفت شده می‌گذرد، با تکان‌های شانه، خود را به درون کشاند و در را بست. گفت: «آمده‌ام خبرها را بدهم و بروم. روزنامه گیرم آمده، گفتم تو هم بی‌خبر نمایی.»

پدر گفت: «از کجا گیر آورده‌ای؟»

«اینش دیگر بماند.» روی پله‌ها نشست. پدر تعارفش کرد که به اتاق بالا بروند اما او نپذیرفت. گفت: «مغازه‌های مرکز چند روز است که باز

«این ملاقات بیش از حد شاه را ملول ساخت و متوجه شد که نقشه‌ای جز خواستن راه از دولت ایران که او انجام آن را برای مرحله آخر گذاشته بود در پس پرده طرح شده و اساس ضدیت و مخالفت با خود اوست و نمی‌خواهند با او کار کنند و وجود او را مزاحم پیشرفت مقاصد خود می‌دانند.»

ایاز گفت: «خوب، این را به زبان خوش می‌گفتند، او که رفت. خوب آن وقت هم می‌رفت، دیگر چرا حمله کردند؟» و باز به خواندن ادامه داد: «روز بعد شاه تصمیم گرفت از کار کناره نماید، وزیران را به سعدآباد خواست، عصر، وزراء حاضر شدند و گفت: من می‌دانم که منظور از این حمله و تعرض، مخالفت با شخص من است، من مصلحت می‌دانم که به لحاظ جلوگیری از آشفتگی کشور و خرابی و خسارت و ریختن خون سربازان و مردم بی‌گناهی که مورد بمباران قرار می‌گیرند از سلطنت صرف‌نظر کنم و سلطنت را به ولیعهد واگذار نمایم. شماها نظر خودتان را بگویید. من به شما مجال می‌دهم که چند دقیقه مشورت کنید.»

«شاه از اتاق جلسه خارج شد و وزیران به مشورت پرداختند. اظهارات شاه تأثیر شدیدی در وزیران تولید نموده و دو سه نفر از آنها اشک ریختند. بعد تصمیم می‌گیرند که مانع کناره‌گیری شاه بشوند زیرا این عمل باعث آشفتگی و بهم‌ریختگی کشور خواهد شد و خسارات آن بیش‌تر است. و این موضوع را به عرض می‌رسانند.»

«پس رضاشاه مورد تهدید سخت متفقین قرار گرفت، و طبق گفته وینستون چرچیل، صبح روز بیست و پنجم شهریور در دنبال اخبار شب قبل و حرکت قوای شوروی به سمت تهران، به شاه اطلاع دادند که قوای روس از کرج به سمت تهران سرزیر شده است و قصد این پیشروی هم معلوم می‌باشد. شاه دیگر چاره‌ای جز ترک پایتخت و کناره‌گیری ندید. آقای «فروغی» را خواست و مطلب را با او در میان گذاشت و گفت: من از

بایندر، یلی بودها، سوتیب بایندر فرمانده نیروی دریایی را کشتند و قوای هندی و انگلیسی پیاده شدند. چند دقیقه بعد خبر بمباران هوایی اهواز رسید. در همین وقت خبرهای موحشی از شمال، حمله به آذربایجان، این‌جا را می‌گوید، و نقاط مرزی و بمباران‌های هوایی واصل گردید، از این قرار: سربازخانه‌ها هدف قرار داده می‌شود، قوای روس و انگلیس در شمال و جنوب و غرب به نظامیان ایران حمله می‌کنند و نظامیان هم مقابله می‌نمایند. ترس و وحشت همه مردم را فرا گرفته و قشون خارجی به سرعت پیشرفت می‌کند. بسیاری خانواده‌ها از شهرها فرار می‌کنند. وصول این اخبار هر دقیقه شاه را بیش‌تر متأثر می‌ساخت. دستور داد وزیر مختار روس، مستر اسمیرنوف، من دو بار دیدمش، و وزیر مختار انگلیس مستر بولارد را احضار کنند. ساعت یازده صبح نمایندگان سیاسی در کشور مهاجم در کاخ سعدآباد با شاه صحبت کردند. یک ساعت ملاقات آن‌ها طول کشید و معلوم شد هیچ نتیجه‌ای نداده است.

«اگرچه از مذاکرات آن‌ها اطلاعی در دست نیست ولی آنچه استنباط گردید، شاه اصرار ورزیده است که دولتین شوروی و انگلستان تقاضاهای خود را از دولت ایران بنمایند. و وعده داده بود که دستور می‌دهم همه‌گونه تسهیلات فراهم آورند تا موجب رضایت خاطر متفقین از نظر حمل و نقل ادوات جنگی تأمین گردد. همچنین افراد آلمانی را خواهیم کاست و هرگونه اطمینان دیگری بخواهید داده خواهد شد. این حمله ناگهانی را متروک سازید و قوای خود را عقب بکشید.»

«اصرار و توقع شاه بی‌فایده بود. می‌بینی جابر، آن آدم با آن عظمت و شوکت به این‌ها اصرار کرده. خوب، اصرار و توقع شاه بی‌فایده بود زیرا همان‌طور که ذکر شد این خواب هولناک برای ایران از چند ماه پیش دیده شده بود.»

روز اول می دانستم که مقصود، مخالفت با من است، ولی دولت مصلحت ندید استعفا دهم. امروز ناچار باید کناره گیری کنم. امروز جرجیل می گوید وقتی که سلاح به میان می آید، زبان قانون بسته می شود.

«ساعت یازده و نیم روز بیست و پنج شهریور، آقای فروغی پشت تریبون مجلس گفت: یکی از مهم ترین قضایا و امور را که واقع شده است باید به عرض برسانم...»

پدر گفت: «سیاست یعنی حرامزادگی. این را خودت به من گفتی، ایاز». ایاز که به حق افتاده بود، دستمالی از جیب درآورد و صورتش را با دو دست گرفت و چنان اشک ریخت که پدر را هم به گریه انداخت. لحظه ای بعد، بدون این که خداحافظی کند، از خانه خارج شد و سکونی مرگبار خانه را در گرفت.

پدر که سرش تا آن وقت پایین بود، نفس عمیقی کشید و گفت: «همه قضایا بر سر این است که خون ناحق ریخته شود.»

آیدین گفت: «تخیر. این طور نیست. می خواهند مملکت را بگیرند که این طور از بالا و پایین حمله کرده اند.»

پدر گفت: «بچه جان، تو بهتر می فهمی یا من؟»

آیدین گفت: «اگر به خاطر خون باشد، خوب چرا جنگ می کنند. زانو بیندازند.»

پدر گفت: «لابد مثل تو که داری جان مرا می گیری.»

مادر گفت: «خوب، دارد شب می شود. برویم توی اتاق تا ببینیم چی پیش می آید.»

همه، مثل هر شب رفتند به اتاق بزرگ. مادر گردسوزها را روشن کرد. و پدر در حالی که آستین هاش را بالا می زد گفت: «خیلی خوب، بچه ها، دنبال من بیایید، وضو بگیرید، می خواهم امشب نماز بخوانید.»

آیدا گفت: «من تنها می خوانم.»

پدر گفت: «برای چی؟» و گوش آیدا را پیچاند.

آیدا گفت: «آیدین سر نماز خنده ام می اندازد.»

پدر گفت: «تو نخند. آیدین هم اگر زیاد شلوغش کند، می اندازمش بیرون.» و تپوکی به کله آیدین زد.

یوسف گفت: «کجا؟»

پدر گفت: «بیرون. توی کوچه.»

یوسف گفت: «پس روس ها؟»

پدر گفت: «نمی خواهد فضا این وروجک را بخوری.»

### ۳

یک روز حقوق کارگران کارخانه پنکه سازی لرد کسری داشت. خبر مثل باد در شهر پیچید. کارگران پکر و ناراحت بودند و فرار بود از روز شنبه بعد سر کار حاضر نشوند. چند نفر از آنها در همان روز کار را زودتر تعطیل کردند و آقای لرد شنید که کارخانه در خطر تعطیل قرار گرفته چون مباشرش حقوق کارگران را کم کرده.

آقای لرد خیلی زود یک سخنرانی در محوطه کارخانه ترتیب داد و در حضور کارگران مباشر را گوشمالی داد. او را سرزنش کرده تهدید کرد و حتی به او توهین کرد. بعد دستور داد که در محوطه کارخانه یک نانوائی مخصوص کارگران دایر کنند که به کوری چشم روس ها کارگران کارخانه لرد هم نان نداشته باشند. و قول داد که در عرض دو روز آرد مصرفی نانوائی را تأمین کند، و کرد.

مادر روزی سه وعده ترید آبگوشت برایش می‌برد، فاشق قاشق در دهانش می‌گذاشت، دست و صورتش را می‌شست، برایش لگن می‌گذاشت، و ملافة زیرش را عوض می‌کرد. و از بس بوی تعفن اتاق زیاد بود، مدام عود سبز می‌سوزاندند. رفته رفته اسم یوسف از برادری و فرزندی خط خورد، و حکم یک انبار آذوقه را پیدا کرد که جز تباهی کاری ازش بر نمی‌آید. دکتر نای دانف گفته بود: «این دیگر آدم بشو نیست.»

سال‌ها بعد که آیدین به دوران کودکی خود واپس می‌گشت، در می‌یافت همه مسیرها از همان‌جا تغییر کرده بود. او به خوبی می‌دانست که همیشه بچه اول مکافات دیگران را پس می‌دهد و این را نیز می‌دانست که وارثان تنها، طمع بیش‌تری برای تصاحب به کار می‌برند. این چیزها خوابی بود که بعدها تعبیرش را به وضوح دید.

پدر می‌خواست که تربیت بهتری در مورد آیدین به کار برد. اما هرچه می‌کوشید عقب‌تر می‌ماند. نه تنها تلاشش بی‌فایده بود، بلکه به ضررش هم تمام می‌شد. بعد از یوسف، حالا آیدین بچه اول بود و سختگیری در مورد او شروع می‌شد.

یک روز آیدین با صورتی سرخ، عرق‌ریزان، از فشاری سرکوبه آب خورد و تند دوید توی حیاط. پدر روی تختی که زیر بید مجنون قرار داشت، خریزه می‌خورد. یک لحظه فرصت کرد ازش پرسند: «کجا بودی؟»

آیدین نفس‌زنان گفت: «توی کوچه.» و خواست بدود طرف موال که پدر نمره‌ای کشید. آیدین می‌خکوب شد.

پدر گفت: «با این نره‌خرهای کوچه بازی می‌کنی؟ ننه و باباشان را می‌شناسی؟»

«نه.» به خودش می‌پیچید.

یک پایش از ناحیه ران شکسته بود و آن یکی از زانو. استخوان در گوشت فرو رفته‌اش طوری جوش خورده بود که از دو طرف تشک به موازات دست‌های بیرون می‌ماند، مثل پای اردک.

وقتی جسم درهم شکسته و نفلۀ یوسف را در آن روز جنگ و آتش به درون آوردند، پدر از بالای پله‌ها داد زد: «بیریدش قبرستان.»

مادر گفت: «برای چی بیریش قبرستان؟»

پدر گفت: «مگر زنده است؟»

مادر گفت: «بدبختی آره.»

اما یوسف نه ناله می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. داشت تکه‌ای سیب خاک‌آلود را می‌بلعید که در کوچه پیدا کرده بود. از همان وقت جاش را گوشه اتاق انداختند و به هر دری زدند نتوانستند دکتر گیر بیاورند. پدر می‌گفت: «درده نداره، بگذار حالا بخوابد، بعد از جنگ فکری به حالش می‌کنیم.» مادر موقعی که او را می‌خواستند گفت: «جابر، نگاه، پاهاش یک جور لقی می‌خورد.»

پدر گفت: «گمان نمی‌کنم.»

بعد از گذشت چند روز، دیگر یوسف تمام وجه انسانی‌اش را از دست داد و مبدل به حیوانی شد که فقط می‌بلعد و کوچک‌ترین آزاری ندارد، نه سرما می‌خورد، نه بیمار می‌شد و نه صدایی ازش در می‌آمد. گوشه اتاق افتاده بود. مثل سنگ بزرگ وسط رودخانه که هیچ سیلی نمی‌تواند تکانش بدهد.

آقای لرد شخصاً به دیدنش آمد و برای خانواده اظهار تأسف کرد. به پدر گفت همسایه شریف، همشهری شریف. و روزی پنج قرص نان برای آنان مقرر کرد که آقافرمان، فراش کارخانه عصر به عصر می‌آورد در خانه تحویل می‌داد.

«توی همین حیاط بازی کن. اما شیشه را نشکن. برو.»

آیدین به موال گوشه حیاط دوید، قلبش بی وقفه می تپید و قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. داشت به این فکر می کرد که چه جور باید بازی کند که شیشه ها نشکند. سر چاهک ایستاده بود و قلبش تند می زد. بعد که آرامش یافت، یکباره متوجه شد یادش رفته است در موال را ببندد. پدر را دید که جلو در ایستاده و با غیظ نگاهش می کند.

گفت: «کره خر. ایستاده می شاشی؟»

آیدین سرش سیاهی رفت و در میان خوشی و آرامش یکباره سوزشی در کمرگاهش احساس کرد. شلوارش را زود بالا کشید و همان جا ایستاد. پدر گفت: «بیا جلو.»

آیدین جلو رفت. پدر گوشش را گرفت و با پس گردنی بردش دم تخت. گفت: «مگر تو سگی؟»

آیدین سرش را زیر انداخت و آن قدر آن جا ایستاد تا پدر بگوید: «گم شو.»

در حوض چهار ماهی قرمز از گرما مرده بودند. آن وقت حس کرد دور کمرش درد می کند، و زانوهایش می لرزد. در میان تب و درد فهمید که ماهی ها از گرما مرده اند و نمی دانست برای چه مرده اند. سه روز شاش بند شد و مادر هم هندوانه به خوردش داد.

مهار آیدین لحظه به لحظه از کف پدر بیرون می شد. سرکش و رام نشدنی. در زیرزمین حبسش می کردند، او در آنجا چنان سرگرم می شد که تا به سراضش نمی رفتند و اصرار نمی کردند بیرون نمی آمد. کتاب را از بر می خواند و املا می نوشت. مدتی پول توجیبی اش را قطع کردند. در ماست بندی میدان سرچشمه مشغول شد. پاتیل شیر را هم می زد و روزی یک قران مزد می گرفت. پولش را کاغذ و کتاب می خرید، و

پدر را بیش تر می جزاند. برایش لباس نمی خریدند، با همان کهنه ها روزگارش را می گذراند. در بند هیچ چیز نبود و تنها به این فکر می کرد که از تخمه فروشی بیزار است، از تکرار زندگی پدر بدش می آید. از خیلی چیزها که بچه ها در چنین سال هایی از صغر دوست دارند، بدش می آمد. حتی وقتی دختری می رقصید احساس دلنگی می کرد، و نمی دانست چرا. اما پدر خیال می کرد که آیدین مخالف خوان تعزیه خانه آنهاست. به این مسئله معتقد بود و قسم هم می خورد. برای همین مدام پاپی اش می شد.

زمانی هم بود که پدر با آن جثه ریز و موهای کم پشت که از دو سوی جلو سرش داشت کچل می شد، آیدین را بر شانه اش نشانده بود و در شورآبی فرو می برد. آیدین ترسیده بود اما وقتی پاهایش در آب می رفت، سرما و خوشی قشنگی او را می خندانند؛ گوش های پدر را از دو طرف می کشید و فریاد می زد: «جابر!»

مادر پاهایش را در سینه کش آفتاب روی هم انداخته بود، روی خاک های گرم ساحل شورآبی تخمه می شکست. گفت: «جابر نه. بگو پدر.»

گفت: «پدر.» و به آیدا نگاه کرد.

پدر از روی شانه او را وا کند، بغلش کرد، چشم هاش را بوسید و زیر گلویش را بوسید. اما سیلش در پوست صورت آیدین فرو می نشست. یک بار دیگر او را در آب غوطه داد و در خاک های گرم حاشیه گذاشت. گفت: «برو تو آفتاب.»

مادر تند چادری به دورش پیچید، توی بغل فشردش و گفت: «پدر تو را خیلی دوست دارد. می بینی؟»  
آیدین گفت: «نه.»

مادر دستی هم به سر آیدا کشید که بالا سر اورهان نشسته بود و لبخندزنان، با حسرت به پدر و آیدین نگاه می‌کرد. مادر گفت: «آیدا را هم خیلی دوست دارد.» آیدین را لای دست‌هاش خشک کرد، روی پاهایش نشاند، یک لقمه هم کباب شامی در دهانش گذاشت و فرزند لباس تنش کرد.

شورابی سبز و آبی، زیر نور آفتاب گسترده‌تر به نظر می‌آمد. شهر از پشت تپه‌های کوچک اطراف پیدا نبود، اما صدای شهر می‌آمد. یوسف، آن طرف شورابی، پشت نیزار با تیر و کمان افتاده بود به جان گنجشک‌ها. مادر گفت: «چرا لقمه را توی دهانت نگه داشته‌ای مادر؟ بخور.» همه حواس آیدین به یوسف بود و نیزار به نظرش عجیب می‌آمد. بعدها که در اتاق دنگالش این خاطرات را به یاد می‌آورد، پدر را می‌دید که با صابون صورتش را در شورابی می‌شوید. به نظرش می‌آمد که پدر مدتی طولانی صورتش را با صابون می‌شست بی آن‌که چشم‌هاش را ببندد. پرسید: «جابر، چرا چشم‌های تو نمی‌سوزد؟»

پدر گفت: «برای این که خدا دوست ندارد چشم‌های من بسوزد.» آیدین گفت: «پس چرا چشم‌های من می‌سوزد؟» به یاد می‌آورد که آفتاب همه جا را روشن کرده بود و او در آن همه روشنایی و گرمای کیف آور، به پدر نگاه می‌کرد که پانزده سال بعد مادر همچنان معتقد بود او بچه‌هاش را خیلی دوست دارد و هیچ پدری این همه بچه‌هاش را دوست ندارد. فقط کمی سختگیر است.

آن وقت آیدین هوس کرد به آب برگردد و روی شانه پدر بنشیند، برایش ناز کند و جیب بکشد، اما مادر گفت که دیگر بس است. پدر برای آیدین شکلک درآورد و خندید و از آن‌جا بهش آب پاشید. گفت: «خدا حافظ.» و رفت زیر آب. آیدین صبر کرد اما پدر نیامد. گفت: «جابر.»

و از آن بالا توی شورابی را گشت. نبود. گفت: «پدر.» و به آیدا نگاه کرد که او هم نگران شده بود و گوشه چادر کوچولوش را با دندان گاز گرفته بود که نرفتند.

مادر خندید و گفت: «آخ. آخ. آخ. پدر کجا رفت؟»  
آیدین به گریه افتاد. گفت: «پدر.»

آن وقت پدر از زیر آب درآمد، نفسش را با ضرب پیرون داد. خندید و به آیدین آب پاشید. آیدین خندید و مادر اشک‌هاش را پاک کرد. بعدها که همه آن روز را مرتب و بی نقص به یاد می‌آورد، گمان می‌کرد که یاد آن روز اولین خاطره دوران کودکی‌اش را زنده می‌کند. انگار که همه چیز از آن روز آغاز شده است. پدر با چهره‌ای خندان در آب ایستاده، به صورتش صابون می‌زند، و ناپدید می‌شود. اما پدر چنین نبود، مردی بود ساکت و خشک که کارش را بیش از هر چیز دوست می‌داشت. اخمو بود و آیدین در طول زندگی با وحشت سلامش می‌کرد، و همیشه تا آخرین لحظه، ترسی ناشناخته از پدر در خود داشت. و بعدها که بیست و چهار ساله شد فهمید که پدر خیلی مغرور است. برای همین خیره نگاهش می‌کرد که حالا از آب درآمده بود و خود را در حوله سفیدی پیچیده بود. مادر برایش چای ریخت، همان جا سرپا خورد و کمی در آفتاب دراز کشید. آن طرف، یک گله گاو از تپه‌های بالا سرشان گذشت، گرد و خاک زیادی به پا شد. مادر پاپاخ پدر را روی صورت اورهان گذاشت که خاک روی صورتش نشیند اما اورهان از خواب پرید، گریه کرد و پاپاخ را پس زد ...

بعد، نسیم ملایمی آب سطح شورابی را به کمر نیزار می‌زد و اورهان به بازگشت موج می‌خندید. آن سوتر یوسف گنجشک شکار می‌کرد. آیدا گوشه چادرش را می‌جوید و لبخند می‌زد. پدر به یوسف می‌گفت: «شلخته.»



دوقلوها، آیدین و آیدا دست همدیگر را گرفته بودند و به چند پرنده نگاه می‌کردند که بر آسمان شورآبی کش و قوس می‌آمدند. از شهر فقط یک دود بلند پیدا بود، و بعد باز دسته دیگری گاو از آنجا گذشت؛ پدر پوست خربزه‌های خودشان را پرت کرد جلو گاو سیاهی که از همه بزرگ‌تر بود و آن قدر ایستاد که گاو پوست خربزه را بخورد. بعد که آفتاب یک‌ور شد، پدر گفت: «برمی‌گردیم.» به خانه برگشتند، چون باد هم می‌وزید.

## ۴

مادر بسیار تکیده و لافر بود، با چشمانی سیاه و درشت که دو جفت از همان‌ها هم در دوقلوها دیده می‌شد. گونه برآمده‌اش گاه به سرخی می‌زد، و گاه که دور چشم‌هاش را سرمه می‌کشید و آن را از دو طرف کمی ادامه می‌داد، شبیه زنان مغول می‌شد. دو تا از دندان‌هاش طلایی بود، وقتی می‌خندید یک ریح دندان سفید بالایی پیدا بود و دندان‌های طلایی چسبیده به نیش از هر دو طرف برق می‌زد. اما وقتی نگران بود، با چینی در پیشانی، زنان رنج دیده را می‌مانست که خیلی چیزها می‌دانند اما بروز نمی‌دهند.

گفت: «شماها خیال می‌کنید که پدر دشمن شماست. اما اشتباه می‌کنید.»

آیدین گفت: «من می‌دانم که چی می‌خواهی بگویی. اما خوشبختی او با من خیلی فرق دارد.» به شاخه‌های درخت کاج نگاه کرد که باد می‌تکاندشان و سیخ‌های کاج، سبز سبز بر زمین می‌ریخت.

مادر بر لبه نرده طوری نشسته بود که هر لحظه احتمال می‌رفت از

پشت بیفتند، با باد بیندازدش. گفت: «از مدرسه که برمی‌گردی بکراس است می‌روی بالا. می‌گویی درس می‌خوانم. اما من می‌دانم که تو کتاب غیردرسی هم می‌خوانی. خوب، می‌توانی کمکی هم به پدر بکنی.»

اما آیدین بی‌توجه به این حرف‌ها، همیشه کتاب شعری در دست داشت و شعرهای زیادی از بر بود، گفت: «این خانه را بر زیستن ایمن ندیدم.» و خندید و مادر را به خنده واداشت. و مادر گفت: «می‌بینی که، دو سال است که اورهان در حجره کار می‌کند. هم پول بیش‌تری دارد، هم احترامش می‌کنند، هم از تو شاداب‌تر و خندان‌تر است. تو خموده شده‌ای. تو غمگینی. خودت هم شاید ندانی، اما بچه که بودی، آتش بودی. خانه را می‌گذاشتی روی سرت. یادت نیست؟ سر و صدایت یک دم قطع نمی‌شد. و روحک بودی. اما حالا...» و ساکت ماند.

دوگیس بافته و بلندش از دو سو نمایان بود. می‌انداختشان جلو، و هی باقه‌ها را باز می‌کرد و می‌بست. همیشه سه ریح را باز می‌کرد و دوباره می‌بافت. نگاه هم نمی‌کرد. می‌بافت و در دست پیچش می‌داد: «این که من تقلا می‌کنم بروی کمک پدر، به این خاطر است که از حالا همه بدانند شماها دو تا برادر هستید. یکی تویی، یکی اورهان. آیدا که عروسی می‌کند و می‌رود، حالا اگر با این مرضی‌اش کسی حاضر شود او را بگیرد. یوسف هم که آدم نیست، اما سهم شما دو تا مساوی است. تازه تو بزرگ‌تری. نمی‌خواهم حق تو پایمال شود.»

آیدین گفت: «باشد، می‌روم. اما موقتی. فقط به خاطر دل شماها.»

از روز بعد آیدین عصرها به حجره می‌رفت و شب همراه پدر و اورهان باز می‌گشت. آنجا مشتری راه می‌انداخت؛ مطالبات وصول می‌کرد، زمین می‌شست، به شیشه‌ها دست می‌کشید، گونی‌های پسته و تخمه را سر پر می‌کرد، قیمت‌ها و نوع جنس را می‌نوشت و چوب‌علم

می‌زد، و چنان دل می‌سوزاند و دقت می‌کرد که در مدت دو ماه کاملاً سوار کار شد. و توانست حساب دفتر روزنامه را وارد دفتر کل کند، جنس بفروشد، و با چرتکه جمع و تفریق کند.

پدر مدام زیرچشمی می‌پاییدش. و گاه سعی می‌کرد غیرمستقیم به او بفهماند که زندگی یعنی همین. اما اورهان نمی‌خواست بپذیرد. رنج می‌برد، حسادت می‌کرد و می‌خواست که آیدین به همان درس و کتابش علاقه‌مند باشد.

یک شب اورهان گفت: «پس تو کی درس می‌خوانی؟»

آیدین گفت: «هیچ وقت. من درس نمی‌خوانم. توی کلاس گوش می‌کنم.»

آن روزها، با این که جنگ پایان یافته بود اما شهر هنوز ناامن بود. حزبی‌ها ریخته بودند و تمام شیسه‌های کارخانه پنکه‌سازی لرد را داده بودند پایین. آقای لرد طی دو سخنرانی اعلام کرد که اجانب نمی‌گذارند صنعت مملکت را پیش ببرند، نمی‌گذارند آبروی مملکت حفظ باشد و اگر فرای انتظامی همکاری نکنند، او ناچار است که کارخانه را ببندد و به انگلستان برگردد. تعطیل شدن یک کارخانه عظیم و بی‌کار شدن آن همه کارگر، به خصوص در سال‌های ترقی، برای دولت صرف نداشت. بنابراین دستور رسید.

در صبح آن روز پر برف که شهر زیر بارش سفید دفن می‌شد، دو نفر سیبل کلفت حزبی را درست در وسط میدان عالی‌قاپی که مرکز کارگری بود دار زدند، و غائله خوابید.

خبر را ایاز پاسبان به پدر داد. آخر شب بود و برف همچنان می‌بارید. موقعی بود که پدر می‌خواست تعطیل کند، و داشت چرتکه می‌انداخت. پرسید: «ایاز، شب جمعه یادت رفته.»

ایاز کلاهش را پرت کرد روی میز: «نپرس.» و نشست روی یک گونی تخمه.

پدر گفت: «از اوضاع چه خبر؟»

«بی‌ریخت.»

آیدین و اورهان منتظر بودند که پدر دفترها را در کشو بگذارد، اسکناس‌ها را بشمرد، تا زودتر بروند. و می‌دیدند که ایاز وحشت‌زده و هراسان است. هر دوشان وقوع خبری را حدس می‌زدند. خبری که در چهره ایاز موج می‌زد. و پدر حاضر بود دو من پسته و دو من تخمه بدهد، و خبر را کمال و تمام بشنود. گفت: «ایاز، بگو.» و سرش را نزدیک برد.

ایاز گفت: «غائله سیبل کلفت‌ها خوابید.»

«نه بابا!؟»

«آره.» به پشت سر برگشت. نگاهی به دالان انداخت و گفت: «مواظب خودت و بچه‌هات باش. احتمال دارد حزبی‌ها کارهایی صورت بدهند.» پدر گفت: «ما که آخر ... ما که خودت بهتر می‌دانی ...»

ایاز گفت: «کتاب یا اعلامیه حزبی که نداری.»

«ابدأ.»

ایاز گفت: «یک وقت ممکن است شبانه‌ای، اعلامیه‌ای، کاغذی پیدا کنند توی حجره یا خانه. یا ممکن است بچه‌هات از مدرسه بیاورند.» نگاهی به آیدین و اورهان انداخت: «بچه‌ها، پدر شما یک عمر آبروداری کرده، جان این سیبل، یک وقت ... کار است دیگر. مواظب باشید.»

پدر گفت: «کوچک که مدرسه نمی‌رود. فقط بزرگ می‌رود که به حرف ما نمی‌رود.»

ایاز اخم کرد و با دهانی گشادتر از همیشه به آیدین گفت: «چی دیده‌ای از این مدرسه؟ هان؟ بی‌کاری؟ بعدش کجا می‌خواهی بگیری؟» به پدر گفت: «بیارش بیرون.»